

غزلیات شیخ بهایی

فهرست مطالب

- ۱ غزل شماره ۱: جاء السريد بشر امن بعد ما طال الـدا
- ۲ غزل شماره ۲: اى حاك دت سرمه ارباب بصارت
- ۳ غزل شماره ۳: به عالم هر دلى كا و هوشمند است
- ۴ غزل شماره ۴: بگذر ز علم رسمى، كه تمام قيل و قال است
- ۵ غزل شماره ۵: دلا! باز اين همه افسردگى چيست
- ۶ غزل شماره ۶: آنا كه شمع آرزو در بزم عشق افروختند
- ۷ غزل شماره ۷: دگر از دو تنبايى، به جانم يار مى بايد
- ۸ غزل شماره ۸: يك گل ز باغ دوست، كسى بو نمى كند
- ۹ غزل شماره ۹: آنا كه روده اـلتند

- غزل شماره ۱۰: عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود ۱۰
- غزل شماره ۱۱: نکشود مرا زیارت کار ۱۱
- غزل شماره ۱۲: آتش به جانم افکند، شوق لقای دلدار ۱۲
- غزل شماره ۱۳: اگر کنم گله من از زمانه خدار ۱۳
- غزل شماره ۱۴: الهی الهی، به حق بیمبر ۱۴
- غزل شماره ۱۵: تا سرو قاپوش تو را دیده ام امروز ۱۵
- غزل شماره ۱۶: روی تو گل تازه و خط سبز نوخیز ۱۶
- غزل شماره ۱۷: پای امیدم، بیابان طلب کم کرده ای ۱۷
- غزل شماره ۱۸: من آینه طلعت معشوق و وجودم ۱۸
- غزل شماره ۱۹: به شهر عافیت، مأوی ندارم ۱۹
- غزل شماره ۲۰: مقصود و مراد کون دیدیم ۲۰
- غزل شماره ۲۱: شبی ز تیگی دل سیاه کشت چنان ۲۲
- غزل شماره ۲۲: تازه گردید از نسیم صبحگاهی، جان من ۲۳

غزل شماره ۲۳: یک دمک، بان خود آ، بسین چه کسی ۲۴

غزل شماره ۲۴: مضی فی غلظه عمری، کذلک یذهب الباقی ۲۵

غزل شماره ۲۵: ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی ۲۶

غزل شماره ۱: جاء البرید بـشرا من بعد ما طال الـدا

جاء البرید بـشرا من بعد ما طال الـدا	ای قاصد جانان تو را صد جان و دل بادا
بالله خبرنی بما قد قال جیران الحمی	حرف دروغی از لب جانان بگو بهر خدا
یا ایها الساقی أدکأس الـدام فانها	مفتاح ابواب النـهی مشکوة انوار الـهدی
قد ذاب قلبی یا بنی ثوقا لی ابل الحمی	خوش آنکه از یک جرعه می، سازی مرا از من جدا
هذا الربیع اذا آتی یا شیخ قل حتی متى	منع من محنت زده زان باده محنت زدا
قم یا غلام و قل لنا الـدیر این طریقه	فالقلب ضیع رـشده و من الـداریس ما ایتدا
قل للبهائی المـمتحن داوا الفؤاد من المحن	به دامت انوار ما تجلوا عن القلب الصدی

غزل شماره ۲: ای خاکِ درت سرمهٔ اربابِ بصارت

ای خاکِ درت سرمهٔ اربابِ بصارت	در تأدیتِ مدح تو خم، پشتِ عبارت
کرد قدم زائرت، از غایتِ رفعت	بر فرقِ فریدون تشنید ز حارت
در روضهٔ تو خیلِ ملائک، ز مهابت	کویند به هم مطلبِ خود را به اشارت
هر صبح که روحِ القدس آید به طوافت	در چشمهٔ خورشید کند غسلِ زیارت
در حشر، به فریادِ بهائی برس از لطف	کز عمر، نشد حاصل او غیرِ خسارت

غزل شماره ۳: به عالم هر دلی کاو هوشمند است

به عالم هر دلی کاو هوشمند است	به زنجیر خون عشق، بند است
به جای سدر و کافورم پس از مرگ	غبار خاک کوی او، پسند است
به کف دارند خلقی تقد جانها	سرت کردم، مگر بوسی به چند است؟
حدیث علم رسمی، در خرابات	برای دفع چشم بد، پسند است
پس از مردن، غباری زان سر کوی	به جای سدر و کافورم، پسند است
طمع در میوه وصلش، بهائی	مکن، کان میوه بر شاخ بلند است
بهائی گرچه می آید ز کعبه	همان ددی کش ز نار بند است

غزل شماره ۴: بگذر ز علم رسمی، که تمام قیل و قال است

من و درس عشق ای دل! که تمام وجد و حال است	بگذر ز علم رسمی، که تمام قیل و قال است
مشو حدیث زاهد، که شنیدنش و بال است	ز مراحم الهی، نتوان برید امید
تو بگو که خون عاشق، به کدام دین حلال است؟	طمع وصال گفتی که به کیش ما حرام است
به کرشمه کن حواله، که جواب صد سوال است	به جواب دردمندان، بکشایب ای سگر خا!
به زبان حال گوید که زبان قال لال است	غم هجر را بهائی، به تو ای بت سگر

غزل شماره ۵: دلا! باز این همه افسردگی چیست

دلا! باز این همه افسردگی چیست؟	به عهد گل، چنین پشردگی چیست؟
اگر آزرده ای از توبه دوش	دگر بتوان شکست، آزرده ای چیست؟
شنیدم کرم داری حلقه، ای دوست!	بهائی! باز این افسردگی چیست؟

غزل شماره ۶: آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند

آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند	از تلخی جان کند نم، از عاشقی واسوختند
دی مقیان شهر را تعلیم کردم مسئله	و امروز اهل میکده، رندی ز من آموختند
چون رشته ایمان من، بکسته دیدند اهل کفر	یک رشته از زنا خود، بر خرقه من دوختند
یارب! چه فرخ طالعد، آنانکه در بازار عشق	دردی خریدند و غم دنیای دون بفروختند
در گوش اهل مدرسه، یارب! بهائی شب چه گفت؟	کامروز، آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

غزل شماره ۷: دگر از درد تنهایی، به جانم یار می باید

دگر تلخ است کامم، شربت دیدار می باید	دگر از درد تنهایی، به جانم یار می باید
نصیحت گوش کردن را دل، بیار می باید	ز جام عشق او مسم، دگر پندم ده ناصح!
که می گفتم: علاج این دل، بیار می باید	مرا امید بهبودی نماندست، امی خوش آن روزی
نبی بایست زنجیری، ولی این بار می باید	بهائی بار ما ورزید عشق، اما جنونش را

غزل شماره ۸: یک گل زباغ دوست، کسی بو نمی کند

یک گل زباغ دوست، کسی بو نمی کند	تا هر چه غیر اوست، به یک سو نمی کند
روشن نمی شود زرد، چشم سالکی	تا از غبار میکده، دارو نمی کند
گفتم: ز شیخ صومعه، کارم شود درست	گفتند: او به درد کشان خو نمی کند
گفتم: روم به میکده، گفتند: پیرما	خوش می کشد پیاله و خوش بو نمی کند
رفتم به سوی مدرسه، پیری به طفر گفت:	تب را کسی علاج، به طفر نمی کند
آن را که سیر عشق، به مایه می کند تمام	در صد هزار سال، ارطو نمی کند
کرد اکتفا به دنی دون خواجه، کاین عروس	بیچ اکتفا، به شوهری او نمی کند
آن کو نوید آیه «لا تقنطوا» شنید	کوشی به حرف واعظ پرگو نمی کند
زرق و ریاست زهد بهائی، و کر نه او	کاری کند که کافر مندو نمی کند

غزل شماره ۹: آنها که ر بوده آستند

آنها که ر بوده آستند	از عداست باز مستند
تا شربت یخودی چشیدند	از بیم و امید، باز رستند
چالاک شدند، پس به یک گام	از جوی حدوث، باز جستند
اندر طلب مقام اصلی	دل در ازل و ابد بستند
خالی ز خود و به دوست باقی	این طرفه که نیستند و هستند
این طایفه اند، اهل توحید	باقی، همه خویشان پرستند

غزل شماره ۱۰: عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود

عهد جوانی گذشت، در غم بود و نبود	نوبت پیری رسید، صد غم دیگر افزود
کارکنان سپهر، بر سر دعوی شدند	آنچه بدادند ویر، باز گرفتند زود
حاصل ما از جهان نیست به جز درد و غم	هیچ ندانم چراست این همه رشک حسود
نیت عجب کر شدیم شره به زرق وریا	پرده تنویر ما، سد سکندر نبود
نام جنون را به خود داد بهائی قرار	نیست به جز راه عشق، زیر سپهر کبود

غزل شماره ۱۱: نکشود مرا زیارت کار

دست از دلم ای رفیق! بردار	نکشود مرا زیارت کار
ناشته مرا به خاک بسیار	گرد رخ من، ز خاک آن کوست
من کرده ام استخاره، صدار	رنیست ره سلامت ای دل!
خالی از عیب و عاری از عار	سجاده زهد من، که آمد
تارش، بگی ز بود ز ناز	پودش، بگی ز تار چنگ است
از بام و دوش، چه پرسی اخبار؟	خالی شده کوی دوست از دوست
هر چند کنی سؤال تکرار	کز غیر صدا جواب ناید
آید ز صدا؛ کجاست دلدار؟	کر می پرسی؛ کجاست دلدار؟
هان! تانثوی بدان گرفتار	از بهر فریب خلق، دامی است
شد شهره به رندی آخر کار	افسوس که تقوی بهائی

غزل شماره ۱۲: آتش به جانم افکند، شوق لقای دلداری

آتش به جانم افکند، شوق لقای دلداری	از دست رفت صبرم، ای ناله! پای برداری
ای ساربان،! خدارا! پیوسته متصل ساز	ایوار را به شکیر، شکیر را به ایوار
در کیش عشق‌بازان، راحت روان باشد	ای دیده! اشک می‌ریزی، ای سینه! باش افکاری
هر سنگ و خار این راه، سنجاب‌دان و قاقم	راه زیارت است این، نه راه گشت بازار
بازائران محرم، شرط است آنکه باشد	غسل زیارت ما، از اشک چشم خونبار
ما عاشقان مستیم، سر را ز پاندا نیم	این نکته! بگیرد، بر مردمان، بیار
در راه عشق اگر سر، بر جای پاندا نیم	بر ما بگیر نکته، ما را از دست گذار
در فال ما نیاید جز عاشقی و مستی	در کار ما بهائی کرد و استخاره صدبار

غزل شماره ۱۳: اگر کنم کله من از زمانهٔ غدار

اگر کنم کله من از زمانهٔ غدار	به خاطرت نرسد از من شکستهٔ غبار
به کوش من، سخنی گفت دوش باد صبا	من از شنیدن آن، گشته‌ام ز خود بیزار
که بنده را به کسان کرده‌ای شها! نسبت	که از تصور ایشان مرا بود صد عار
شها! شکایت، خود نیست کرچه از آداب	ولی به وقت ضرورت، روا بود اظهار
رواست کر من از این غصه خون بکریم، خون	سزا است کر من از این غصه، زار کریم، زار
پرس قدر مرا، کرچه خوب می‌دانی	که من کلم، گل؛ خارند این جماعت، خار
من آن یگانهٔ دهرم که وصف فضل مرا	نوشته‌نشی قدرت، به هر دو دیوار
به هر دیار که آیی، حکایتی شنوی	به هر کجا که روی، ذکر من بود در کار
تو قدر من شناسی، مرا به کم مفروش	بهائیم من و باشد بهای من بسیار

غزل شماره ۱۴: الہی الہی، بہ حق پیہمبہر

الہی الہی، بہ حق پیہمبہر	الہی الہی، بہ ساقی کوثر
الہی الہی، بہ صدق خدیجہ	الہی الہی، بہ زہرای الطہر
الہی الہی، بہ سبطین احمد	الہی، بہ شبیر الہی! بہ شہر
الہی بہ عابد! الہی بہ باقر	الہی بہ موسیٰ، الہی بہ جعفر
الہی الہی، بہ شاہ خراسان	خراسان چہ باشد! بہ آن شاہ کشور
شنیدم کہ می گفت زاری، غریبی	طواف رضا، چون شد اورا میسر:
من اینجا غریب و تو شاہ غریبان	بہ حال غریب خود، از لطف بنگر
الہی بہ حق تقی و بہ علمش	الہی بہ حق نقی و بہ عسکر
الہی الہی، بہ ہمدی ہادی	کہ او مؤمنان راست ہادی و رہبر
کہ بہ حال زار بہائی نظر کن!	بہ حق امانان معصوم، یکسر

غزل شماره ۱۵: تاسرو قباوش تورادیده ام امروز

تاسرو قباوش تورادیده ام امروز	در سیرین از ذوق نکلجیده ام امروز
من دانم و دل، غمخیزچه داند که در این بزم	از طرز نگاه تو چه فهمیده ام امروز
تا باد صبا پیچ سر زلف تو واکرد	بر خود، چو سر زلف تو پیچیده ام امروز
هیاریم افتاد به فردای قیامت	زان باده که از دست تو نوشیده ام امروز
صد خنده ز نذر حلل قیصر و دارا	این زننده پر بنجیه که پوشیده ام امروز
افسوس که بر هم زده خواهد شد از آن روی	شیخانه بساطی که فرو چیده ام امروز
بر باد دهد توبه صد، همچو بهائی	آن طره طرار که من دیده ام امروز

غزل شماره ۱۶: روی توکل تازه و خط سبزۀ نوخیز

سنگفته گلی، پختود گلشن تبریز	روی توکل تازه و خط سبزۀ نوخیز
این بود مرافیده از دیدن تبریز	شد هوش دلم غارت آن غمزۀ خونیز
وای عقل! تو هم بر سر این واقعه مکریز	ای دل! تو در این ورطه مزن لاف صوری
افسوس کنان، لب به تبسم، شکر آمیز	فرخنده شبی بود که آن خسرو خوبان
وز روی کرم گفت که: ای دلشده، بر خیز	از راه وفا، بر سربالین من آمد
کردم گمراشتک، من مغلّس بی چیز	از دیده خونبار، نثار قدم او
خوش باش که من رفتم و جان گفت که: من نیز	چون رفت دل کشده ام گفت: بهائی!

غزل شماره ۱۷: پای امیدم، بیابان طلب کم کرده ای

پای امیدم، بیابان طلب کم کرده ای	شوق موسایم، سرکوی ادب، کم کرده ای
باد گلزار خلیلم، شعله دارم در بغل	نالۀ ایوب دوم، راه لب کم کرده ای
می کند زلفت منادی بر دلهام که من	کوهر خورشید در دلمان شب کم کرده ای
کوهر یکتای بحر و دمان دانستم	لیکن از تنگ سرافرازی، لقب کم کرده ای
ای بهائی! تا که کشم ساکن صحرای عشق	در ره طاعت، سر راه طلب کم کرده ای

غزل شماره ۱۸: من آینه طلعت معشوق وجودم

من آینه طلعت معشوق وجودم	از عکس رخس منظر انوار شهودم
ابلیس نشد ساجد و مردود باشد	آن دم که ملائک همه کردند سجودم
تاکس نبوده به شناسایی ذاتم	که مؤمن و که کافر و که کبر و یهودم

غزل شماره ۱۹: به شهر عافیت، مأوی ندارم

بغیر از کوی حرمان، جاندارم	به شهر عافیت، مأوی ندارم
ز عشاق دگر، پروا ندارم	من از پروانه دارم چشم تحسین
سرو سامان این سودا ندارم	به شتم می‌دهد رضوان به طاعت
سخن کوتاه، من اینها ندارم	بهائی جوید از من زهد و تقوی

غزل شماره ۲۰: مقصود و مراد کون دیدیم

مقصود و مراد کون دیدیم	میدان هوس، به پی دو دیدیم
هر پایه کزان بلند تر بود	از بخشش حق، بدان رسیدیم
چون بوقلمون، به صد طریقت	بر اوج هوای دل، رسیدیم
رخ بر رخ دلبران نهادیم	کن خوش مطربان شنیدیم
در باغ جمال ماهرویان	ریحان و گل و بشفه چیدیم
چون ملک بتا شد میسر	زان جمله، طمع از آن بریدیم
وزدانه شغل باز جستیم	وز دام غل، برون جهیدیم
رقیم به کعبه مبارک	در حضرت مصطفی رسیدیم
جستیم هزار گونه تدبیر	تا تیغ اجل، سپر نیدیم
کردیم به جان و دل تلافی	چون دعوت «ارجمی» شنیدیم
بیهوده صداع خود نذاذیم	تسلیم شدیم و وار هیدیم

باشد که چه بعد ما غزیری
کوید چه به مشهدش رسیدیم:

ایام وفا نکرد با کس
در کنبه او نوشته دیدیم

غزل شماره ۲۱: شبی ز تیرگی دل سیاه کشت چنان

شبی ز تیرگی دل سیاه کشت چنان	که صبح وصل ناید در آن، شب بهران
شبی، چنانکه اگر سربر آورد خورشید	سیاه روی ناید چو حال ماهرخان
ز آه تیره دلان، آسپنجان شده تاریک	که خواب هم نبرد به چشم چار ارکان
زمانه، بچو دل من، سیاه روز شده	گهی که سرکنم از غم، حکایت دوران
ز جور یار اگر شکوه سرکنم، زبید	که دوش با فلک مست، بسته ام پیمان
منم چه خار گرفتار وادی محنت	منم چه کشتی غم، غرقه دته عمان
منم که تیغ ستم دیده ام به ناکامی	منم که تیر بلا خورده ام، زدست زمان
منم که خاطر من، خوش دلی ندیده ز دور	منم که طبع من از خرمی بود ترسان
منم که صبح من از شام بهر تیره تر است	اگر چه پرتو شمع است بر دلم تابان

غزل شماره ۲۲: تازه کردید از نسیم صبحگاهی، جان من

شب، مگر بودش گذر بر منزل جانان من	تازه کردید از نسیم صبحگاهی، جان من
می‌کند کار سمندر، بلبلستان من	بس که شد گل گل تنم از داغهای آتشین
صد چو فرهاد و چو مجنون، طفل اجد خوان من	طفل اجد خوان عشقم، با وجود آنکه هست
گفت: می‌ترسم که بگذارد آن پیکان من	گفتمش: از کاو کاو سینه‌ام، مقصود چیست؟
نگ می‌دارند اهل کفر، از ایمان من	بس که بروم آبروی خود به سالوسی و زرق
از برای مصلحت بود این همه افغان من	با خیالت دوش، بزمی داشتم، راحت فزا
ای خوش آن روزی که پشت، جان سپارد جان من	رفتم و پیش سک کویت، سپردم جان و دل
کاش بودی این دل سرکشه دفرمان من	از دل خود، دارم این محنت، نه از ابنای دهر
صد هزاران، درد دیگر هست سرگردان من	چون بهائی، صد هزاران درد دارم جانکداز

غزل شماره ۲۳: یک دمک، باخود آ، بین چه کسی

از کہ دوری و با کہ ہم نفسی	یک دمک، باخود آ، بین چه کسی
تو گلی، گل، نہ خاری و نہ خسی	ناز بر بلبلان بستان کن!
مایل دام و عاشق قفسی؟	تاکمی اسی غنڈیلب عالم قدس!
گاہ، خدی و گاہ، خر مکی؟	تو ہائی، ہائی، چند کنی
گر سر کوچہ بلا برسی	ای صبا! در دیار مجوران
تابہ کی بہر بیچ در مری	بابہائی بکو کہ باسک نفس

غزل شماره ۲۴: مضی فی غفلة عمری، کذلک یذهب الباقی

مضی فی غفلة عمری، کذلک یذهب الباقی	اد کأسا وناولها، الایاها الساقی
شراب عشق، می سازد تو را از سرکار آگه	نه تدقیقات مثائی، نه تحقیقات اشراقی
الایا ریح! ان تمرو علی وادی أخلائی	فبلغنم تحیاتی ونبئم باشواقی
و قل یاسادتی انتم بقتض العمد عجلتم	وانی ثابت باق علی عمدی و میثاقی
بهائی، خرقة خود را، مگر آتش زدی، کامشب	جهان، پر شد ز دود کفر و سالوسی و زراقی

غزل شماره ۲۵: ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی

ساقیا! بده جامی، زان شراب روحانی	تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی
بهر امتحان ای دوست، کز طلب کنی جان را	آسپهان بر افشانم، کز طلب نخل مانی
بی وفا مکار من، می کند به کار من	خنده های زیر لب، عشوہ های پنهانی
دین و دل به یک دیدن، با ختم و خرنسیم	در قمار عشق ای دل، کی بود پشیمانی؟
ماز دوست غیر از دوست، مقصدی نمی خواهیم	حور و بنت ای زاهد! بر تو باد ارزانی
رسم و عادت رنذیست، از رسوم بگذشتن	آستین این ژنده، می کند گریسانی
زاهدی به میخانه، سرخ روز می دیدم	گفتش: مبارک باد بر تو این مسلمان
زلف و کاکل او را چون به یادمی آرم	می نهم پریشانی بر سر پریشانی
خانه دل ما را از کرم، عمارت کن!	پیش از آنکه این خانه رونهد به ویرانی
ماسه گلیان را جز بلا نمی ساید	بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی